



نمایش‌نامه‌ای از
مهرداد کورش‌نیا

قرار

قرار

نمایش نامه در هفت روشنایی

نویسنده: مهرداد کورش نیا

یعقوب گفت: اینک صبری جمیل برای من بهتر است. (یوسف/۱۸)

شخصیت‌ها:

صادقی (پدر): پدر بهرنگ

بهرنگ ۲۵: پسر صادقی (بهرنگ در ۲۵ سالگی)

بهرنگ ۹: پسر صادقی (بهرنگ در ۹ سالگی)

آشا: نامزد بهرنگ ۲۲ ساله

بنیامین: دوست بهرنگ و برادر آشا ۲۵ ساله

صحنه:

[کف صحنه سفید و تداعی سرامیکی یک دست را دارد. در دیواره‌ی انتهایی، صفحه‌ی سفید بزرگی که تداعی دیوار خانه از پرده‌ای سفید است. یک وان سفید حمام تک نفره که نیمی از آن پر از آب است، در گوشه چپ و جلوی صحنه قرار دارد. در سمت راست انتهایی صحنه، تخت خواب تک نفره‌ی ساده و فلزی (نقره ای یا سفید) با ملافه‌ی سفید و در کنارش یک رخت‌آویز ایستاده‌ی فلزی نقره‌ای رنگ قرار دارد.]

روشنایی اول

[پدر بروی تخت نشسته است با ساعت مچیش مشغول است. بهرنگ ۲۵ ساله در انتهای صحنه سمت چپ رو به تماشاگران. آشا و بنیامین وسط صحنه رو به هم ایستاده‌اند.]

آشا: دقیق کی؟

بنیامین: تا یک ساعت دیگه می‌یان.

آشا: به هش گفتم؟

بنیامین: آره همه چیزو.

آشا: چیزی نگفت؟

بنیامین: مثل همیشه!! به ساعتش اشاره کرد.

آشا: وقتی اومدن، بذار تنها باشن! بیا بریم بیرون این جوری بهتره! *[هر دو به سمت بیرون می‌روند.]*

بنیامین: همه چیز از کنار اون رودخونه شروع شد. *[خارج می‌شوند.]*

بهرنگ ۲۵: من نه سالمه و دارم توی رودخونه خفه می‌شم.

[بهرنگ ۹ ساله با لباس غواصی سیاه و ساده، مانند کسی که دارد خفه می‌شود، سرش را از درون وان بیرون می‌آورد و نفس عمیقی می‌کشد باز داخل آب می‌شود.]

بهرنگ ۲۵: ترسیدم، دستم به هیچ جایی بند نمی‌شه، دهنم داره پر آب می‌شه.

[بهرنگ ۹ ساله مجدداً سرش را از وان بیرون می‌آورد و نفس عمیقی می‌کشد باز داخل آب می‌شود.]

بهرنگ ۲۵: همه جا تیره و تاره، فریاد می‌زنم ولی انگار صدایی از حلقم بیرون نمی‌یاد.

[بهرنگ ۹ ساله سرش را از درون وان بیرون می‌آورد و نفس عمیقی می‌کشد باز داخل آب می‌شود.]

بهرنگ ۲۵: دستی من رو از آب بیرون می‌کشه، من...

[سرش را به سمت وان آب برمی‌گرداند و نظاره‌گر می‌شود. بهرنگ ۹ ساله خود را از وان بیرون می‌کشد و کنار وان بی‌هوش می‌شود. پدر آرام به سمت وان می‌رود و بالای سر بهرنگ ۹ ساله می‌ایستد.]

بهرنگ ۲۵: اون من رو نجات داد، پدرم معلمه شطرنج و ادبیاته. بعد فوت مادرم، تنها کارش درس دادن و مراقبت از منه. من دوشش دارم. فقط از ساعت مچی‌اش خوشم نمی‌یاد.

پدر: [به ساعت مچی‌اش نگاه می‌کنه. دستش را توی وان می‌کند.] توی وان نرفتی؟

بهرنگ ۹: رفتم.

پدر: به من راستش رو بگو!! [ساعتش را نشان می‌دهد.] گفتم ۲۰ دقیقه توی وان بمون!

بهرنگ ۲۵: من از آب می‌ترسم، دست خودم نیست من فقط نه سالمه، آب و سگ‌های که به سمتم هجوم می‌یارن تنها کابوس‌های منن.

بهرنگ ۹: [بلند می‌شود سرش را پایین می‌اندازد.] من شبها خواب می‌بینم که سگ‌ها به هم حمله می‌کنن. اون قدر می‌ترسم که زمین دهن باز می‌کنه و من می‌رم توش.

پدر: این قدر از آب می‌ترسی که ذهنت به خاک پناه می‌بره... چرا دیروز نرفتی استخر؟

بهرنگ ۲۵: من از آب می‌ترسم، می‌ترسم باز غرق بشم، فقط می‌ترسم. نمی‌دونم چه جوری باید نترسید؟

بهرنگ ۹: من دیروز دلم درد می‌کرد.

پدر: فردا باهم می‌ریم استخر. [به سمت تخت می‌رود.]

بهرنگ ۲۵: من فردا هم دلم درد می‌گیره، شاید بتونم تب کنم تا اون پشیمون بشه. آخه من...

پدر: من اومدم [بهرنگ ۹ ساله به سمت او می‌دود و در آغوشش می‌پرد. پدر او را نوازش می‌کند و به روی زمین می‌گذارد.] برو

وسایلت رو بردار بریم استخر! [بهرنگ ۹ ساله آرام و ناراحت بیرون می‌رود.]

بهرنگ ۲۵: ترس‌های بچگی یه موقعی می‌یان سراغت که خودتم باور نمی‌کنی. من اون موقع واقعن از آب، از تنهایی و بیش‌تر از همه از سگ‌ها می‌ترسیدم.

پدر: یادته به‌هت چی گفتیم؟

بهرنگ ۲۵: یادت باشه پسرم هر وقت از هر چیزی ترسیدی برو سراغش باه‌اش بجنگ و شکستش بده!

پدر: با ترسات روبه‌رو شو. فقط همین. من پیش‌تم و دلیلی نداره از چیزی بترسی.

بهرنگ ۲۵: من با اصرار اون به کلاس شنا رفتم، ترسم ریخت و عاشق شنا شدم، عاشق آب... ولی هنوز کابوس سگ‌ها باهامه.

پدر: تو الان قهرمان شنای مدرسه خودتی ولی من مطمئنم می‌تونم قهرمان شنای ایران بشی.

[بهرنگ ۹ ساله وارد می‌شود و با خجالت به سمت پدر می‌آید پدر خشمگین نگاهش می‌کند. به ساعتش اشاره می‌کند.]

پدر: قرار ما کی بود؟

بهرنگ ۹: ...

پدر: [ساعتش را نشان می‌دهد.] به‌هت گفتیم ساعت رفتنت با خودته ساعت برگشتنت با من!

بهرنگ ۹:

پدر: هیچ‌وقت زیر قولت نزن! ... من از آدمای بدقول بدم می‌یاد... وقتی قول می‌دی، پاش وایسا! ... من توی این زندگی فقط تو رو دارم... دوست دارم باهم دوست باشیم، چیزی رو از هم پنهون نکنیم.

بهرنگ ۹: سوار چرخ‌وفلک شدیم.

بهرنگ ۲۵: من نمی‌تونم به‌هش بگم از ترس سگ‌ها یه گوشه قایم می‌شم تا بعد رفتن شون پیام خونه.

پدر: همیشه راستش رو بگو!

بهرنگ ۹: ببخشید بابا!

پدر: وقت خوابته.

بهرنگ ۹: یه کم بازی کنیم.

پدر: چه بازی؟

بهرنگ ۹: قایم باشک.

پدر: کی چشم بذاره؟

بهرنگ ۲۵: همیشه این بزرگ‌ترا هستن که چشم می‌بندن و به دنبال کوچیک‌ترا می‌گردن. بچه‌ها عاشق قایم‌شدن و بزرگ‌ترا عاشق پیدا کردن شونن.

[پدر کف دو دستش را روی صورتش می‌گذارد. بهرنگ ۹ ساله و بهرنگ ۲۵ ساله دست در دست هم از صحنه خارج می‌شوند. بعد از لختی پدر چشم باز می‌کند. زیر تخت را نگاه می‌کند دور وان آب را می‌گردد.]

پدر: بهرنگ؟ ... بهرنگ؟

[آشا از سوی دیگر وارد می‌شود.]

آشا: دنبال چیزی می‌گردین؟

پدر: من شیشه‌ی نسکافه رو پیدا نمی‌کنم.

آشا: حتمن بهرنگ جای گذاشته‌تش. من براتون پیدا می‌کنم؛ الانه که سروکله‌شون با بنیامین پیدا بشه.

پدر: نمی‌دونم چرا هیچی سر جاش نیست؟!

آشا: پیدا می‌شه.

پدر: هرچی دنبالش می‌گردم پیداش نمی‌کنم.

آشا: شاید یه جایی‌یه که انتظارشو ندارین.

پدر: آخه کجا؟

آشا: یه جایی که فکرتون به‌هش‌خطور نمی‌کنه.

پدر: آخه جای نسکافه تو آشپزخونه اس توی کابینت. همیشه هم اون جا بوده.

آشا: بیاین جاهای دیگه رو بگردیم!

پدر: مثلن کجا؟

آشا: توی اتاقش یا لای ظرف‌ها رو نگاه کردین؟

پدر: این پسره اصلن به من نرفته. هرچیزی باید سر جای خودش باشه.

[بنیامین و بهرنگ ۲۵ ساله وارد می‌شوند.]

آشا: بهرنگ این شیشه نسکافه رو کجا گذاشتی؟

بهرنگ ۲۵: تموم شد، انداختمش بیرون یادم رفت بگیرم.

آشا: بابا دو ساعته دنباشه.

بهرنگ ۲۵: بابا من اومدم... ساعت رو نشون نده که تقصیر بنیامین بود!

پدر: بازم رفتین چرخ و فلک؟

بنیامین: بهرنگ امروز تو باشگاه رکورد زده، شازده‌تون چهار بار عرض ۱۲ متری استخر رو رفتن آقا!

آشا: من که باورم نمی‌شه. ۴۸ متر؟

بهرنگ ۲۵: بیش‌تر هم می‌شه. با تمرین.

آشا: یعنی چند دقیقه؟

بهرنگ ۲۵: این کم‌تر از دو دقیقه اس ولی بدون حرکت سه دقیقه می‌تونم زیر آب بمونم.

بنیامین: رکوردش سه دقیقه و پنج ثانیه ست.

آشا: من یه دقیقه هم نمی‌تونم نفسم رو نگه دارم خفه می‌شم.

بهرنگ ۲۵: طبیعی‌یه.

آشا: ولی باورم نمی‌شه. واقعن سه دقیقه؟

بهرنگ ۲۵: کاری نداره، بیا امتحان کنیم! [به طرف وان آب می‌روند.]

بنیامین: من زمان می‌گیرم تو مراقب باش تقلب نکنه. [هرسه کنار وان می‌ایستند. بنیامین با ساعتش زمان می‌گیرد.]

بهرنگ: چی کار کنم؟

بنیامین: سرتو می‌کنی توی آب. آبرومو جلو خواهرم نبری! ... آماده! ... برو! ... [بهرنگ سرش را در آب می‌کند.]

نگه‌دار نفست رو! ... یک دقیقه... ادامه بده! ... دو دقیقه... یه کم نفست رو خارج کن! ...

طاقت بیار! ... سه دقیقه... [بهرنگ سرش را بیرون می‌آورد.] اینه... سه دقیقه و دو ثانیه.

آشا: آفرین!

بنیامین: ولی رکوردش سه دقیقه و پنج ثانیه اس، ببین چه شوهری برات پیدا کردم آبجی!

آشا: بی‌مزه! ... بهرنگ چه جووری می‌تونی این قدر نفست رو حبس کنی؟

بهرنگ: چه کاری‌یه که بدون فکر کردن، هر روز و هر شب انجامش می‌دی؟ اگر گفتی؟

آشا: حرص خوردن از دست شما دوتا.

بهرنگ: نفس کشیدن، خانم! تمام سلول های بدن به اکسیژن نیاز دارن برای زنده موندن. اگه بتونی به اونا عادت بدی که کم تر اکسیژن مصرف کنن، می تونی نفست رو بیش تر حبس کنی.

پدر: هر نفسی که فرو می رود، ممد حیات است و چون برمی آید مفرح ذات، پس در هر نفس دو نعمت موجود است و هر نعمت را شکری واجب...

آشا: ولی من منظورم این بود که با چه روشی می شه نفس رو بیش تر حبس کرد؟

بهرنگ ۲۵: تمرین... خیلی زیاد. ریه هات باید عادت کنن. البته به شیوه ی من روزی ۱۰۰ بار نه داداش تنبل گرامی که ۱۰ بارم تمرین نمی کنه.

آشا: وای چه قدر بده اینایی که توی دریا غرق می شن! تصورشم عذاب آورده!

بنیامین: وقتی داری غرق می شی، باید نفست رو حبس کنی. نذاری آب بره تو ریه ات.

بهرنگ ۲۵: فرقی نداره در دو حالت هم اکسیژن به شش ها نمی رسه و تموم.

آشا: ولی تصور این که ریه هات از چیز دیگه ای غیر هوا پر بشه وحشتناکه، زنده ای، می فهمی، می ترسی، درد می کشی و زنده زنده ...

پدر: شما حرفای بهتری ندارین بزنین؟

بهرنگ ۲۵: [پسرها به هم نگاه می کنند و با اشاره ای پنهان کننده.] ما امشب می خوایم بریم خونه آقای امیری یه سری بزنینم، می گن جنازه پسرش پیدا شده همه ی اهل محل می رن برای تسلیت شما نمی یاین؟

پدر: من فردا خودم می رم.

[هر سه نفر خارج می شوند. پدر در اتاق تنهاست. دستانش را بر روی صورتش می گذارد گویی از خیر ناراحت است.
بهرنگ ۹ ساله از پشت سر پدر وارد می شود. آرام آرام و پاورچین به سمتش می آید.]

بهرنگ ۹: سگ سگ! ... دیدی باختی!... [پدر لب خند می زند.] حالا باید برام بخونی.

پدر: بهرنگ؟؟

بهرنگ ۹: باختی جریمه‌اته دیگه! ...

پدر: چی بخونم؟

بهرنگ ۹: بدون چشمک شبت.

پدر: [آوازی آرام با گام پایین] کبوتری نشستته است... که از دیار پر گلت... شکوفه‌ای گرفته‌است... فضای با صفای من...

بهرنگ ۹: [با همان ریتم اما در گام بالاتر] بدون چشمک شبت ... چه بی‌ستاره گشته‌است!

پدر: پایین‌تر بخون! ...

بهرنگ ۹: [شوخی‌گون و لحن باز] بدون چشمک شبت...

پدر: بهرنگ!!

بهرنگ ۹: [با خنده و در گامی بالاتر] چه بی‌ستاره گشته‌است...

[پدر بلند می‌شود. به سمتش می‌رود. بهرنگ فرزند و چالاک فرار می‌کند و بلند می‌خندد و از صحنه خارج می‌شود.]

پدر: بهرنگ؟... کجا رفتی؟... بهرنگ؟... [بنیامین از سوی دیگر وارد می‌شود.]

بنیامین: بهرنگ توی حیاطه... لب حوض. آشا داره سرش رو می‌شوره. [پدر به بنیامین خیره مانده‌است... بنیامین سرش را پایین می‌اندازد.]

پدر: چیزی شده؟...

بنیامین: نه... چه چیزی؟

پدر: از صبح شما سه نفر دارین پیچ پیچ می‌کنین لب حوض.

بنیامین: راستش...

پدر: بگو... راحت باش.

بنیامین: می‌تونم ازتون یه خواهشی کنم؟ ... همه‌ی بچه‌های تیم شنا مون دارن می‌رن جبهه ... می‌خوایم بهرنگ باهامون بیاد. همه باهمیم تمام بچه‌های باشگاه. می‌خوایم همه باهم باشیم.

[در همین اثنا بهرنگ و آشا وارد می‌شوند. کنار وان می‌نشینند و آشا به روی سر بهرنگ آب می‌ریزد و سرش را می‌شوید.]

پدر: اونم دوست داره بیاد، درسته؟ [بنیامین با سر تأیید می‌کند.] چرا خودش نگفت؟

بنیامین: می‌گه شما مخالفت می‌کنین.

پدر: ما هم‌دیگه رو خوب می‌شناسیم.

بنیامین: همه‌ی بچه‌ها دارن می‌یان، خیلی خوبه همه باهم باشیم.

پدر: کاش پسرا به جای دهن رفیقاشون به چشمای پدراشون نگاه می‌کردن!

آشا: تکون نخور! ...

بهرنگ ۲۵: آب می‌ره تو گوشم...

آشا: تکون بخوری بیش‌تر می‌ره...

[پدر از روی تخت حوله را برمی‌دارد و به سمت‌شان می‌آید نگاه‌شان می‌کند. حوله را به آشا می‌دهد و لب‌خندی به آشا می‌زند. آشا با حوله سر بهرنگ را خشک می‌کند. بهرنگ ۲۵ ساله با حوله بر روی سرش برمی‌خیزد و سرش را خشک می‌کند. آشا نشسته و دست‌هایش را می‌شوید.]

بهرنگ ۲۵: فقط ۴۵ روزه.

پدر: تکلیف این دختره چی می‌شه؟ این عقد کرده‌اته؟ باید به فکر عروسی‌ات باشی!

بهرنگ ۲۵: ۴۵ روز دیگه برمی‌گردم.

پدر: ما قرار گذاشتیم... ده فروردین عروسی‌اته. چهار ماه دیگه.

بهرنگ ۲۵: همه‌ی بچه‌های باشگاه دارن می‌رن، همه‌ی غریق نجات‌ها، قراره ۱۵۰۰۰ غواص برا پاک‌سازی ارونند جمع بشن. این خودش یه المپیکه بابا! بچه‌ها از همه‌ی شهرها دارن می‌یان. می‌دونین یعنی چی؟ تجربه‌اش بی‌نظیره! نمی‌دونی چه شور و حالی دارن بچه‌ها!

پدر: پسر!! اون‌جا جنگه نه میدون مسابقه!

بهرنگ ۲۵: همه دارن می‌رن، منم یکی... دیگه پیش نمی‌یاد. اگه نرم پشیمونی‌اش رو دل‌م می‌مونه.

پدر: چرا الان؟ الان پونزده آذره، از الان تا برگردی همه‌اش تو زمستون و سرماس، اونم ارونند که سوز سرماس استخون رو می‌ترکونه.

بهرنگ ۲۵: برای فتح ارونند و پاک‌سازی‌اش الان احتیاج به تمام غریق نجات‌ها و شناگرا دارن برا غواصی... بنیامین هم داره می‌ره! ...

پدر: ...

بنیامین: آقای صادقی به‌هتون قول می‌دم مراقب هم باشیم.

پدر: خبر داری این آقا چهار ماه دیگه چه کاره اس؟

بنیامین: ...

بهرنگ ۲۵: خوب آشا خواهر اونم هست.

پدر: آشا می‌دونه؟

بهرنگ ۲۵: راضیه.

آشا: [بر می‌خیزد.] ولی من راضی نیستم.

پدر: مجبورش کردین؟

آشا: من راضی نیستم.

بهرنگ ۲۵: تو دل ت می یاد بنیامین تنها بره؟ این جوری مراقب هم هستیم.

آشا: من می ترسم.

بهرنگ ۲۵: باید با ترس ات روبه رو شی.

آشا: بهرنگ اگه بابات پیرسه من راست شو می گم.

بهرنگ ۲۵: تو به خاطر بنیامین، به خاطر من، اون چیزی رو گفتی که ما ازت خواستیم.

آشا: من دروغ نمی گم. [به سمت صادقی می آید جلوی او می ایستد و در چشمان هم خیره می شوند.]

بهرنگ: اون با شما حرف می زنه... اون به شما دروغ می گه... به خاطر ما، من و برادرش، این کارو می کنه...
و شما...

پدر: من توی چشمش خوندم که داره دروغ می گه. ولی مگه می شه یه جوون رو از تجربیات زندگی اش
پشیمون کرد؟ مگه پدر من تونست جای من تصمیم بگیره؟ اون تصمیمش رو گرفته بود و
من باید ادای این رو درمی آوردم که به تصمیمش احترام می ذارم... دوتا جمله اس که باید
به هر کدوم تون بگم... [بنیامین جلو می آید.] می دونی چرا آفتاب طلوع و غروب می کنه؟

بنیامین: [سرش را به نشانه ی نفی تکان می دهد.]

پدر: برا هر کی یه دلیلی داره، برا من دلش پسرمه. اگه اتفاقی برای این بیفته دیگه آفتاب برای من طلوع
نمی کنه... از امروز تا وقتی برگردین به این جمله ام فکر کن!

بنیامین: [سرش را پایین می اندازد.]

پدر: حالا برو و این حرفم یادت نره! [بنیامین دور می شود.]

بهرنگ ۲۵: [با خنده به سمتش می‌رود.] چی به‌هش گفتی رنگش پرید؟! [می‌خندد. به سمتش می‌رود که بغلش کند.]

پدر: باهات خداحافظی نمی‌کنم.

بهرنگ ۲۵: ای وای! ... بازم؟

پدر: فقط از خدا یه چیز می‌خوام... یه روز پدر بشی.

بهرنگ ۲۵: زود می‌یام. قول می‌دم.

پدر: یادت بیار روزهایی رو که باهات خداحافظی نمی‌کردم! ...

بهرنگ ۲۵: به خاطر عذاب وجدان مجبور بودم زودتر برگردم ... حالا برم؟

پدر: برو! ... [بهرنگ چند قدم می‌رود.] به‌رنگ؟ ... تا حالا توی کل فامیل، عروس و داماد رو دیدی که شب

عروسی شون با من نرقصیده باشن؟

بهرنگ ۲۵: این رسمه همه‌ی عروسی‌هامونه، کی یه که ندونه؟!

پدر: من توی هر عروسی، تصورم این بود که با تو و عروست دارم می‌رقصم. از وقتی که فقط نه سال ت

بود تا الان.

بهرنگ ۲۵: برمی‌گردم، قول می‌دم.

بهرنگ ۹ ساله با دوچرخه وارد می‌شود و بین آنها می‌چرخد و پدر گویی در رویاهایش چیزی را مرور می‌کند.

بهرنگ ۹: e4

پدر: e5

بهرنگ ۹: f3

پدر: c6

بهرنگ ۹: فیل b5

پدر: a6

بهرنگ ۹: فیل a4

پدر: اسب f6

بهرنگ ۹: اسب c3

[بهرنگ به سمت آشا و بنیامین می رود. آشا عاشقانه و بغض آلود، نگاه شان می کند بهرنگ ساعت مچیش را باز می کند و به دست آشا می بندد. آشا به سرعت به انتهای صحنه می رود تا اشکهایش را نبیند. بهرنگ راه می افتد به سمت بیرون. پدر رفتنش را نگاه می کند بهرنگ دو بار مکث می کند. به عقب نگاه می کند. پدر سرش را پایین می اندازد. هر بار که بهرنگ می رود، پدر حریصانه نگاهش می کند. آشا انتهای صحنه، قبل از مدخل خروجی ایستاده، قرآنی کوچک را در دست گرفته و بنیامین و بهرنگ از زیر آن رد می شوند و به بیرون می روند آشا با آن ها می رود. پدر با دستش از وان کمی آب برمی دارد و پشت سرشان می ریزد. چیزی زمزمه می کند. خیره می شود به مسیر رفتن شان و به خانه ساکت و خلوت نگاه می کند. آرام و کند به اطراف نگاه می کند. سکوت و خانه ی خالی را برانداز می کند و آهنگ را با همان ریتم، زمزمه می کند.]

پدر: کبوتری نشسته است... که از دیار پر گلت... شکوفه ای گرفته است... فضای با صفای من... بدون چشمک شبت... چه بی ستاره گشته است.

[پدر ساعت مچی اش را درمی آورد و به آن چند ضربه می زند. گویی ساعت به خواب رفته. بهرنگ ۹ سالها دوچرخه بروی صحنه می چرخد و آهنگ را با خنده می خواند.]

بهرنگ ۹: بدون چشمک شبت... چه بی ستاره گشته است.

[پدر به او خیره می شود به سمتش می رود. بهرنگ ۹ ساله بلند می خندد و سوار بردوچرخه از صحنه خارج می شود.]

پدر: بهرنگ؟؟ بهرنگ؟؟ خسته شدم خودت رو نشون بده. بهرنگ؟

[آشا وارد می شود.]

آشا: دنبال چیزی می گردین؟

پدر: چی؟ دنبال شیشه ی نسکافه می گردم. پیداش نمی کنم.

آشا: من براتون پیداش می‌کنم.

پدر: ... هرچی گشتم پیداش نکردم... انگار آب شده رفته توی زمین.

آشا: من کمک‌تون می‌کنم... از بهرنگ خبری ندارین؟

پدر: دیشب باز همون خواب تکراری رو دیدم. باز رفت توی زمین و من هرچی می‌گشتم پیداش نمی‌کردم. به خودم می‌گفتم الانه که سه دقیقه تموم بشه.

آشا: سه دقیقه‌وپنج ثانیه.

[آشا مبهوت و متفکر. پدر رو به آشا.]

پدر: سگ‌ها همیشه آدم‌ها رو از زیر آوار رو خاک بیرون می‌کشن... من نمی‌دونم چرا توی خواب‌های من و بهرنگ همه چیز برعکسه؟! این دفعه سگ‌ها، زنده‌ها رو به زیر خاک هدایت می‌کنن. توی افسانه‌ها می‌گن سگ‌ها واسطه‌ی دنیای زنده‌ها با مرده‌هان، مثل سگ اصحاب کهف که اونارو به غاری راه‌نمایی کرد تا بتونن ۳۰۰ سال بخوابن... وقتی هم که بیدارشدن همه چیز این قدر عوض شده بود که ترجیح دادن دوباره برای همیشه بخوابن. خواب... خواب... کاش می‌شد مثل اونا هر وقت که خواستیم، بخوابیم و بیدار نشیم!

تاریکی

روشنایی دوم

[نوری آبی، با رگه‌های قرمز و نارنجی صحنه را روشن کرده. بهرنگ ۲۵ ساله کنار وان نشسته و دست و صورتش را می‌شوید. گویی وضو می‌گیرد. بنیامین وارد می‌شود و روبه‌رویش می‌ایستد.]

بهرنگ ۲۵: تو چرا این جایی!!

بنیامین: بچه‌های گردان ما هنوز آماده نشدن، گفتم پیام باهات خداحافظی کنم.

بهرنگ ۲۵: ما ۱۰ دقیقه‌ی پیش خداحافظی کردیم!

بنیامین: گفتم یه بار دیگه خداحافظی کنیم.

بهرنگ ۲۵: بابام به‌هت چی گفته؟ راستش رو بگو!

بنیامین: همون چیزی که همه می‌گن.

بهرنگ ۲۵: آدم از زن شم دوبار خداحافظی نمی‌کنه چه برسه به دوستش.

بنیامین: بهرنگ می‌گن این عملیات لو رفته! اونا دو روزه دارن تو شنودها اعلام می‌کنن می‌دونیم از این جا می‌یاین!! نیابین که همه‌تون کشته می‌شین.

بهرنگ ۲۵: تو حرف خودی یا رو باور می‌کنی یا دشمن رو؟

بنیامین: اگه اوضاع بد شد، برگرد!

بهرنگ ۲۵: وسط عملیات؟ مثل این که ما قراره صف رو بشکنیم، بقیه مسیر ما رو برن جلو.

بنیامین: اگه شریط بد شد، یه تیر بزن توی کتف راستت! این جووری مجبورن برگردونت عقب.

بهرنگ ۲۵: تازه فهمیدم چرا توی مسابقات، هیچ‌وقت اول نمی‌شدی!... قبل از شروع باخت رو پذیرفته بودی! ...

بنیامین: این جا جنگه، اینم ارونده نه استخر سرپوشیده!

بهرنگ ۲۵: به این بچه‌ها نگاه کن! کسی رو می بینی بخواد برگرده؟

بنیامین: پس یه قولی بده تحت هر شرایطی برگردی عقب، بهرنگ من به بابات قول دادم خرابم نکن!

بهرنگ ۲۵: کدوم یکی از این بچه‌ها به خونه‌واده‌اش قول نداده؟ هر کاری کردیم همه باهم می‌کنیم این

قراره مونه... حالا که این جور شد، هرکی زیر قرارش بزنه و زودتر جا بزنه، تا برگشتن اون

یکی، باید سیبل جاهلی بذاره. جدی می‌گم... قول؟؟

بنیامین: بهرنگ!!

بهرنگ ۲۵: هرکی رفیق نیمه‌راه بشه یا جا بزنه تا برگشتن اون یکی سیبل جاهلی می‌زاره. قول بده!

[همدیگر را بغل می‌کنند. بنیامین از او جدا می‌شود به جلوی صحنه می‌آید. بهرنگ از صحنه خارج می‌شود.]

بنیامین: این آخرین دیدار من با بهرنگ بود. به تن مون پمادی مالیدیم تا سرمای آب کرخت‌مون نکنه؛ صد

متر بیش تر توی آب نرفته بودیم که منوره‌های قرمز، همه جا رو روشن کرد. شایعه‌ها درست

بود، اونا حتا ساعت حمله‌ی ما رو می‌دونستن. تیر مثل بارون روی سطح آب می‌خورد. تنها

سپر بچه‌ها اسلحه‌ای بود که رو سرشون گرفته بودن. نمی‌دونم از سرما بود یا ترس،

فک‌هام به سرعت و مداوم به هم می‌خورد و صداش، مثل دارکوبی بود که داشت نوکش رو

توی تنه چنار فرو می‌کرد... وقتی به ساحل غربی ارونند رسیدیم، از دسته‌ی ۶۰ نفری ما،

فقط هشت نفر باقی مونده بودیم. توی گل‌های ساحل رودخونه دراز شده بودیم و تیراندازی

می‌کردیم. قایق‌ها پشت سرمون می‌اومدن نیرو خالی می‌کردن و زخمی‌ها رو می‌بردن. اون

شب فقط کسایی زنده‌موندن که زخمی شدن و برشون گردوندن عقب، تنها راه زنده‌موندن یه

معجزه بود و من از ته دل می‌خواستم... من ترسیده بودم.

تاریکی

روشنایی سوم

[بنیامین با سیلی جاهلی بر روی تخت خوابیده و کتف راستش بسته شده است. آشا با لباس پرستاری در حال رسیدگی به اوست. گل دانی در دست دارد. آن را بر روی تخت می گذارد.]

آشا: شانس آوردی خواهرت توی همین بیمارستان پرستاره.

بنیامین: کی مرخص می شم؟

آشا: چی یه این سبیل؟؟ مثل جاهلا شدی! بزنش دیگه! آه!

بنیامین: از بهرنگ چه خبر؟

آشا: مکث می کند. خود را مشغول بازی با گل دان نشان می دهد. [فعلن هیچی.]

بنیامین: دستت درد نکنه! گل دون خوشگلی یه!

آشا: گرفتمش که ببریم خونه بابای بهرنگ.

بنیامین: می بردی بعد می اومدی این جا!

آشا: باهم می بریم.

بنیامین: امروز؟

آشا: آره.

بنیامین: مرخصم؟

آشا: تو شانس آوردی که تیر، کجکی خورده توی کتفت! اصلن استخونات آسیب ندیده.

بنیامین: آقای صادقی خبر داره؟

آشا: از بیمارستان مستقیم می ریم اون جا.

بنیامین: ...

آشا: امروز که رفتم گل فروشی، فروشنده کلی حرف زد؛ یه چیزی به ذهنم رسید.

بنیامین: چی؟

آشا: باید سرگرم باشه.

بنیامین: خب؟

آشا: تا وقتی بهرنگ بیاد... خیلی تنهاس.

بنیامین: خب؟

آشا: برای کسانی که تنها زندگی می‌کنن بهترین هم‌دم، گل و گیاهه! ... هم سرگرم‌شون می‌کنه، هم زحمت نگه‌داریش مثل چیزای دیگه نیس...

بنیامین: واقعن هیچ خبری از بهرنگ نیومده؟

آشا: می‌دونی خیلی جالبه اونا رنگ‌وبوی خوبی به خونه می‌دن؛ نه حرف می‌زنن نه مزاحمت می‌شن، نه خواسته‌ای ازت دارن فقط یه کم رسیدگی و توجه، همین...

بنیامین: من چی بگم به باباش؟

آشا: گل فروشه می‌گفت اگه گل نگه‌می‌دارین، حتمن باید چند تا کنار هم باشن این جور عمرشون بیش‌تر می‌شه. گلی که تنهاس، آسیب‌پذیرتره و عمرش کوتاه‌تره.

بنیامین: اگه ازم بپرسه؟

آشا: می‌دونستی گل حسن یوسف می‌تونه تو آب هم رشد کنه و ریشه بزنه بدون خاک و املاح؟ برای حوض‌شون... [به گریه می‌افتد.] اسیر شده!

بنیامین: یا امام غریب!... حالا به هوش چی بگیم؟... کاش خودت تنها می رفتی!

آشا: اون کسی که به باباش قول داده بود، تو بودی نه من.

[آشا گریان از صحنه خارج می شود. بنیامین برمی خیزد. پیراهنی که آشا به روی تخت گذاشته می پوشد، گل دان را برمی دارد و راه می افتد. از سوی دیگر صحنه، آقای صادقی وارد می شود. چشمان شان در هم گره می خورد. بنیامین میخ کوب می ایستد. صادقی به سمتش می آید. روبه رویش می ایستد به ساعتش اشاره می کند.]

پدر: قرارمون چی بود؟ [بنیامین سرش را پایین می اندازد. به گریه افتاده و آرام گل دان را با دست چپ بالا می آورد و مانند یک پیش کش به سمت صادقی می گیرد. صادقی به گل دان خیره می شود و سرش را تکان می دهد.]

تاریکی

روشنایی چهارم

[صادقی بر روی تخت خوابیده و آشا و بنیامین نگاهش می‌کنند. با صدای آهسته که صادقی بیدار نشود.]

آشا: می‌دونی چی آدم رو آشفته می‌کنه و بهم می‌ریزه؟

بنیامین: بی‌خبری، بی‌اطلاعی. وقتی دنبال چیزی می‌گردی و نمی‌دونی کجاس؟ و هیچ خبری ازش نداری.

آشا: بیا به‌هش دروغ بگیریم. بگیریم بچه‌ها خبر دادن که دیدنش توی اُسرا.

بنیامین: تو که می‌گفتی دروغ نمی‌گی؟

آشا: من به خاطر شما... [بغض می‌کند و سرش را پایین می‌اندازد.]

بنیامین: بالاخره چی؟ باید قبول کنه. الان ۵ سال گذشته و همه‌ی اُسرا برگشتن. خودش می‌دونه.

آشا: ولی هیچ‌کسی هم خبر نداده که شهیدشدنش رو دیده باشه.

بنیامین: معنی مفقودالاثَر همینه. احتمالن توی ارونند...

آشا: هیس! ... دکتر می‌گه نذارین ناامید بشه!

پدر: [از روی تخت بلند می‌شود و می‌نشیند. ولی آشا و بنیامین هنوز به تخت و خوابیدن او اشاره می‌کنند. گویی او سر جایش هست.] اون‌ها

راجع‌به من چی فکر می‌کنن؟ من مطمئنم اون برمی‌گرده. اگه اون قرار بود برنگرده، به من می‌گفت...

بنیامین: سه دقیقه‌وپنج ثانیه، یادته؟؟

آشا: هیس‌س‌س!!

پدر: من مطمئنم اون بر می‌گرده، اگه قرار بود برنگرده به من می‌گفت... حتا تو خواب... [دوباره روی تخت می‌

خوابد.]

آشا: من نمی دونم چی کار کنم بنیامین!؟

بنیامین: تو برو بیمارستان! دیرت می شه. من خودم یه فکری می کنم.

[آشا خارج می شود. صادقی روی تخت است. بنیامین خیره به سمت وان است. گویی چیزی را تصور می کند. بهرنگ ۲۹
ساله وارد صحنه می شود. کنار وان می نشیند و دست و صورتش را می شویند. بنیامین به سمت وان می رود. نور عمومی
گرفته می شود. در صحنه، نوری آبی با رگه های قرمز مانند فضای شب های مهتابی تابیده می شود. بهرنگ ۲۵ ساله به
بنیامین خیره می شود.]

بهرنگ ۲۵: چرا این جایی!!

بنیامین: بچه های گردان ما هنوز آماده نشدن؛ گفتم پیام باهات خداحافظی کنم.

بهرنگ ۲۵: ما ۱۰ دقیقه پیش خداحافظی کردیم!

بنیامین: گفتم یه بار دیگه خداحافظی کنیم.

بهرنگ ۲۵: بابام به هت چی گفته؟ راستش رو بگو!

بنیامین: [رو به تماشاگران و در همین اثنا بهرنگ ۹ ساله وارد می شود و میان آن دو می ایستد.] کاش زندگی مثل خواب بود! ...

اون وقت می شد وسط یه کابوس با یه تلنگر بیدار شد، یه نفس عمیق کشید و به زندگی
امیدوار... کاش زندگی مثل یه خواب بود! ... قابل بازگشت و قابل کنترل... کاش! ...

بهرنگ ۲۵: راست شو بگو!

بنیامین: بچه ها دیدن که شما اسیر شدین.

بهرنگ ۲۵: همه اسیرن؛ هرکی اسیر یه چیز.

بنیامین: کجا؟

بهرنگ ۹: یه تعداد از ما رو بردن یه جا.

بنیامین: جاشو به من می‌گی؟

بهرنگ ۲۵: اگه قرار بود بیای، الان پیش ما بودی.

بنیامین: به خدا این دفعه می‌یام، قول می‌دم.

بهرنگ ۹: یه روزی هم نوبت تو می‌رسه.

بهرنگ ۲۵: [روبه تماشاگران. بنیامین خیره به بهرنگ ۹ ساله است.] ما توی نه ماه اول، توی کیسه‌ی آب مادرمون درحال غواصی هستیم؛ وقتی ازش بیرون می‌یایم و پامون می‌رسه به زمین، ترسامون شروع می‌شه. شمارش معکوس برای رفتن توی خاک. ما از توی آب به این دنیا می‌یایم و توی خاک از این دنیا می‌ریم. آب و خاک... انگار زندگی فاصله‌ی غواصی توی آب و بعدش توی خاکه... من دیگه از آب نمی‌ترسم... آب منو یاد مادرم می‌ندازه... یاد اون نه ماه که به هیچی فکر نمی‌کردم و از هیچی نمی‌ترسیدم. ولی خاک!! یعنی اون می‌تونه مثل آب، هم اون قدر مهربون باشه؟

[بهرنگ ۲۵ ساله به سمت بنیامین می‌چرخد. هر دو بهرنگ به زانو درمی‌آیند. بعد از لحظاتی دو زانو می‌نشینند دست‌های‌شان را از پشت می‌گیرند. مانند کسانی که دست‌های‌شان را پشت بسته‌باشند.]

بهرنگ ۲۵: چی کار کنم؟

بهرنگ ۹: با ترس ات روبه رو شو.

بنیامین: یه نفس عمیق بکش و نگهش دار! باید طاقت بیاری.

بهرنگ ۲۵: ولی از یه جای به بعد ریه‌هام به من گوش نمی‌دن.

بنیامین: به این می‌گین دستور غریضی.

بهرنگ ۹: دستورهای غریضی همیشه زجر و عذاب آدم رو بیش‌تر می‌کنن.

بنیامین: مثل ترس من توی ساحل اروند... اونم یه دستور غریضی بود برای زنده‌موندن.

بهرنگ ۲۵: ولی تو عذابی نکشیدی.

بنیامین: عذاب وجدان داره روحم رو می خوره و پیرم می کنه. تورو خدا به غریضهات عمل نکن! نفس نکش!

بهرنگ ۹ و ۲۵: ... [به آسمان نگاه می کنند. خاکها از بالای صحنه مانند باران بر آن‌ها می بارد.]

بنیامین: نفست رو حبس کن! ... یه دقیقه ... دو دقیقه ... کم کم نفست رو بده بیرون! ... سه دقیقه ... ادامه بده! ... سه دقیقه و پنج ثانیه ... [به روی زمین می افتند. تکان های ریزی می خورند.]

بنیامین: طاقت بیار! ... یک ساعت ... دو ساعت ... ادامه بده! ... یه روز ... دو روز ... نفست رو حبس کن! ... یه هفته ... دو هفته ...

پدر: خاک ...

بنیامین: ادامه بده! ... یه ماه ... دو ماه ...

پدر: خاک ...

بنیامین: طاقت بیار! ... تورو خدا برگرد! ... بزن توی کتفت! [بنیامین فریاد می زند و به زانو درمی آید.] یه سال ... دو سال ... [بهرنگ ۹ ساله برمی خیزد و با لب خند دستش را به سوی بهرننگ ۲۵ ساله دراز می کند. هر دو به سمت بیرون می روند.]

پدر: خاک ... [پدر از خواب می پرد. روی تخت می نشیند و به صحنه خیره می شود. دستانش را بر روی صورتش می گذارد. بنیامین دو زانو نشسته و به خاکها خیره مانده.]

بنیامین: [ناامید و مستأصل و با صدای آرام.] نفست رو حبس کن! [پدر دستش را از صورتش برمی دارد، به سرفه می افتد. نور به حالت اولش برمی گردد. بنیامین سرش را بلند می کند. گویی از کابوسی بیرون آمده، به سمت صادقی می چرخد.]

پدر: خاک ... خاک ... این گردو خاک من رو می کشه. چرا این قدر خاک می یاد توی این خونه؟

بنیامین: هوا آلوده اس. اینا ریزگردن.

پدر: اینا خاکن. چشم دیگه همه جارو محو می‌بینه.

بنیامین: الان جارو می‌یارم، این جارو جارو می‌کنم. [بیرون می‌رود.]

پدر: تا وقتی تو توی این خونه بودی، همه جا پر از آب بود. همه جا خیس بود. از وقتی رفتی، خاک داره

خفه‌مون می‌کنه. دریغ از یه قطره آب!

[بنیامین با جاروی برقی شارژی وارد می‌شود و خاک‌های کف صحنه را جارو می‌کند. او رو به تماشاگران کمی نیم‌خیز است؛ مانند کسی که دستگاه مین‌یاب (فلزیاب) را بر روی زمین با وسواس و به آرامی جابه‌جا می‌کند. مجددن نور صحنه تغییر می‌کند. نور آبی و قرمز و پرده‌ی پروجکشن، نمایی از دشت بی‌آب و علفی را نشان می‌دهد. پدر ابتدا خیره و نگران به این صحنه نگاه می‌کند. پس از لختی پدر دستش را بر روی صورت می‌گذارد و چند سرفه می‌کند و بلند می‌شود.]

پدر: چرا اینا تموم نمی‌شن؟ تو رو خدا پاک‌شون کنین! پای بچه‌های مردم.... مین... مین...

[نور به حالت اول برمی‌گردد. بنیامین به سمت پدر می‌چرخد. کارش تمام شده. جارو را خاموش می‌کند.]

بنیامین: چیزی گفتین؟

پدر: [کمی خیره و مستأصل.] مین... مینا... زنت، حالش خوبه؟ زایمان کرد؟

بنیامین: هفته‌ی بعد ... اسمش انتخاب کردیم... به‌رنگ.

تاریکی

روشنایی پنجم

[پدر، عینکی کائوچویی به چشمش زده و آرام روی تخت نشسته است. آشا لیوانی آب و قرصی دردست دارد.]

آشا: باید بخورین.

پدر: این قرصا چه فایده‌ای دارن؟

آشا: دکتر می‌گه اگه رعایت نکنین وضع چشمتون بدتر می‌شه.

پدر: قرصا مگه می‌تونن هوا رو تمیز کنن؟ این‌جا همه‌اش خاکه، غبار رو نمی‌بینی؟

آشا: این تاری به خاطر ضعف چشمتونه.

پدر: وقتی توی طوفانی، توی غبار، خاک، فقط توی چشات نمی‌ره، گوشات نمی‌شنوه، حلقه خشک می‌شه، ریه‌هات می‌سوزه... این قرصا حاله رو بدتر می‌کنه. [بلند می‌شود انگشتش را بر روی لبه‌ی تخت می‌کشد.] ببین خاک رو! با اینا می‌خوای چی کار کنی؟ من حتا شب‌ها هم خواب خاک می‌بینم. همه‌اش فکر می‌کنم دارن خاک می‌ریزن توی حلقم.

آشا: ولی اون‌جا خاکی نیس، من امروز دستمال کشیدم.

پدر: لباسای خودت چرا پر از خاکن؟

[آشا با تعجب به لباس‌هایش نگاه می‌کند. با دستش لباس‌هایش را پاک می‌کند حلقه اش از انگشتش در می‌آید و بر روی زمین می‌افتد.]

پدر: چرا اینقدر لاغر شدی؟... چرا این حلقه رو در نمی‌یاری؟ (حلقه را برمی‌دارد)

آشا: ...

پدر: ۱۵ سال کمه؟

آشا: ...

پدر: چرا نمی‌ری پی زندگی‌ات؟ چرا دست از سر من بر نمی‌داری؟ ... چرا دست از سر بهرنگ بر نمی‌داری؟

آشا: ...

پدر: ولم کنین! ... خسته‌ام کردین! ... من خودم می‌خوام کور بشم... می‌خوام هیچی رو نبینم. چرا نمی‌ذارین زندگی‌ام رو کنم؟ ... چرا نمی‌رین پی زندگی‌تون؟...

آشا: ...

پدر: بهرنگ مرده! ... بسه دیگه! بسه! ... برو! ... ان قدر نیا این جا و داغ من رو تازه نکن! ...

آشا: نمی‌رم... تا وقتی قرصات رو نخوری، نمی‌رم!!

پدر: از این خونه برو بیرون! ...

آشا: اگه این از دستم دربیاد، عشق بهرنگ از دلم درمی‌یاد؟ عشق شما؟ عشق این خونه؟ اون روزا؟

پدر: آره... آره... شما نمی‌ذارین فراموشش کنم...

[آشا تا کنار وان رفته است. لیوان در وان آب خالی می‌کند و بغض آلود کنار وان چمباتمه می‌زند و می‌نشیند. پدر عینکش را برمی‌دارد پشیمان شده، لبه‌ی تخت می‌نشیند. عینکش را بر می‌دارد. قوز می‌کند. دو آرنجش بر روی پاهای و کف دستانش بر روی صورتش قرار دارد. شانیه‌هایش آرام می‌لرزد. از سوی دیگر بهرنگ ۹ ساله آرام و پاورچین وارد می‌شود. به سمت تخت می‌آید و دستش را با شعف به تاج تخت می‌زند.]

بهرنگ ۹: سگ سگ! ... [پدر واکنشی نشان نمی‌دهد... بهرنگ به او و لرزش کتف‌هایش خیره می‌شود.] بابا گریه می‌کنی؟

[دستانش را می‌گیرد و از صورتش جدا می‌کند.] مگه نگفتی مردا گریه نمی‌کنن؟

پدر: من به‌هش دروغ گفتم بهرنگ! ... دروغ گفتم! ...

بهرنگ ۹: به جان من خودم رو نمی‌بخشم...

بهرنگ ۹: ولی اون تور رو می‌بخشه. اون خیلی مهربونه.

پدر: این خونه خیلی ساکته بهرنگ! ... من همیشه تنهام...

بهرنگ ۹: به آشا می‌گم بیاد پیشت... من به‌هش می‌گم... قول می‌دی دیگه گریه نکنی؟

پدر: الان فقط می‌خوام تنها باشم...

بهرنگ ۹: بابا! ...

پدر: ...

بهرنگ ۹: دوست دارم.

/بهرنگ ۹ ساله می‌رود. روی زانوهایش می‌نشیند و بغلش می‌کند. پدر او را محکم در آغوش گرفته و رها نمی‌کند. بهرنگ

از بغل پدر جدا می‌شود و به سمت وان می‌رود. بهرنگ از بغل پدر جدا می‌شود و به سمت وان می‌رود و

چشمان آشا را از پشت می‌گیرد.)

آشا: عشقم بهرنگ... عمه.

بهرنگ ۹: عمه این ساعت مچیت رو می‌دی به من؟

آشا: من به شما قول می‌دم بدون خوشگلش رو برات بخرم.

بهرنگ ۹: من اینو دوست دارم هم خوشگله هم مردونه.

آشا: این یادگاریه عمه.

بهرنگ ۹: یادگاری یعنی چی؟

آشا: یعنی شما به نفر رو دوست داری ولی اون قراره ازت خیلی دور باشه یه چیزی به شما می‌ده تا هر

وقت بهش نگاه کردی یادش بیافتی.

بهرنگ: شما هم این ساعت رو به من بده من هر وقت نگاش می‌کنم یاد شما بیافتم.

(آشا ساعت را باز می‌کند و دور دست بهرنگ ۹ ساله می‌بندد. بهرنگ ۹ انگشتر آشا در دستش می‌کند و دستش را می‌بوسد. آشا او را نوازش می‌کند. بهرنگ ۹ کنار آشا زانو می‌زند و سرش را در وان خم می‌کند.)

آشا: چی کار می‌کنی؟

بهرنگ ۹: دوست دارم توی این حوض سرم رو بشوری.

آشا: عمه! خونه‌ی خودتون حموم داری، وان داری.

بهرنگ ۹: ولی حوض نداریم.

آشا: از مامانت اجازه گرفتی؟

بهرنگ ۹: عمه ه ه! ...

[آشا سر بهرنگ ۹ ساله را خم می‌کند و آب بر رویش می‌ریزد. و مشغول شستن می‌شود.]

آشا: تکون نخور! ...

بهرنگ ۹: آب می‌ره تو گوشم...

آشا: تکون بخوری بیش‌تر می‌ره...

[پدر از تخت بلند می‌شود. حوله را برمی‌دارد و به سمت‌شان می‌آید. نگاه‌شان می‌کند. حوله را به آشا می‌دهد و لب‌خند

می‌زند. آشا با حوله، سر بهرنگ را خشک می‌کند.]

تاریکی

روشنایی ششم

[پدر با چشمانی بانداژشده، روی تخت خوابیده آشا با رویوش سفید و عینکی فلزی بالای تخت ایستاده است. در دستش یک سرم است. سرم را از جالباسی آویزان می کند سوزن را روی ساعد پدر می گذارد و چسب می زند. بنیامین که کتی به تن دارد، وارد می شود و کنار آنها می ایستد. با سر اشاره ای پرسش گون می کند. آشا سرش را به نشانه ی نفی و تأسف تکان می دهد.]

بنیامین: به سلامتی، عمل تون موفقیت آمیز بوده! چند روز دیگه چشمتون از منم بهتر می بینن.

پدر: من رو ببرین خونه ام!

آشا: چند روز باید استراحت کنین.

پدر: خونه ی خودم استراحت می کنم.

بنیامین: این جا هم مثل خونه ی خودتونه. آشا و من، مرتب پیشتونیم.

پدر: اگه کسی بیاد، خبری بشه، من باید توی اون خونه باشم.

بنیامین: شما این همه صبر کردی، این چند روزم روش!

پدر: من توی بیمارستان نمی مونم... می خوام توی خونه خودم باشم.

آشا: این جا براتون بهتره.

پدر: من رو می برید یا خودم برم؟!

بنیامین: باشه! پس قول بدین آشا چند روز پیشتون بمونه!

پدر: فقط من رو ببرین خونه ام!

[آشا باند دور چشمش را باز می‌کند و از جیبش عینکی دودی به چشم‌های پدر می‌زند. از جیب دیگرش عصای سفید تاشوی (نابینایان) را درمی‌آورد و به بنیامین می‌دهد و سرُم را از دستش باز می‌کند و با خود به بیرون می‌برد. بنیامین با سر به نشانه‌ی - من درستش می‌کنم - به آشا اشاره می‌کند. کتش را درمی‌آورد و بر روی جالباسی آویزان می‌کند.]

بنیامین: خب اینم خونه! فقط دکتر قول گرفته به هیچ عنوان نور به چشمتون نخوره! اون عینک رو بردارین!... آقای صادقی از این عصا هم تا وقتی چشمتون بهتر بشه، می‌تونین استفاده کنین. به‌هتون کمک می‌کنه توی تنهایی.

[پدر از تخت پایین می‌آید عصا را باز می‌کند. نوک عصا را بر روی زمین می‌گذارد. چند قدم حرکت می‌کند و سعی می‌کند ابعاد خانه را پیدا کند. به سمت وان آب می‌رود. بنیامین معذب ایستاده و نگران به او می‌نگرد. پدر همان آهنگ همیشگی را با گامی پایین زمزمه می‌کند.]

پدر: چه بی‌رخت هوا بد است... از آن دمی که رفته‌ای... خدا کند که چشم من... دوباره دیده‌ور شود... [روبه بنیامین] آشا کجاست؟

بنیامین: می‌یاد، رفته خونه، لباس عوض کنه؛ قراره با بهرنگ بیان.

پدر: چند سالشه؟

بنیامین: بیست و دو.

پدر: بیست و هفت سال گذشت؟؟

بنیامین: از رفتن بهرنگ؟؟... آره خب!

[از سوی دیگر بهرنگ ۲۵ ساله با آشا وارد می‌شوند. بهرنگ با بنیامین رو بوسی می‌کند.]

بنیامین: آقای صادقی اینم بهرنگ ما؟

بهرنگ ۲۵: سلام!

پدر: صداش که مرد شده! خودش چی؟ [به سمتش می‌آید دستش را دراز می‌کند و با او دست می‌دهد و بعد به آرامی به سنت

نابینایان بادستش موها و صورتش را لمس می‌کند.] چه آقای شده! خوب کاری کردین اسمش رو

گذاشتین بهرنگ!

بنیامین: من اگه پنج تا پسر دیگه هم داشتم اسم همه‌شون رو می‌داشتم بهرنگ!

پدر: ... بابات هم سن تو بود، حرف گوش نمی‌کرد، تو چی؟

بهرنگ ۲۵: من پسر حرف گوش کنی‌ام.

پدر: بهترین رفیق پسر، باید پدرش باشه. (بنیامین و آشا از صحنه خارج می‌شوند.)

بهرنگ ۲۵: ما رفیقیم، خیلی وقتا هم هم‌بازی و حریف!

پدر: بازی!!... قایم باشک؟ یا چرخ و فلک؟

بهرنگ ۲۵: شطرنج.

پدر: شطرنج!! فکر نمی‌کردم!

بهرنگ ۲۵: باشگاه می‌رم.

پدر: دفاع سیسیلی هم بلدی؟

بهرنگ ۲۵: کدوم واریانت؟

پدر: شونینگن، نایدروف، سوشنیکوف.

بهرنگ ۲۵: من دراگون‌بازم.

پدر: پس حوصله‌ات زیاده! روحیه‌ات به بابای پدر سوخته‌ات رفته، صبور و تودار.

بهرنگ ۲۵: شما شطرنج بازی می‌کنین؟

پدر: یه موقعی درس شو می‌دادم.

بهرنگ ۲۵: با سفید چی؟ بازی می‌کردین؟

پدر: فقط گشایش‌های بسته... دوست داری باهم بازی کنیم؟

بهرنگ ۲۵: آخه... شما...

پدر: تا حالا ندیدی کسی با چشم بسته شطرنج، بازی کنه؟

بهرنگ ۲۵: نه.

پدر: داستان کشاورز روستای ولگا رو شنیدی؟

بهرنگ ۲۵: همون که ۲۰ سال از عمرش رو صرف کرد تا یه بازی بازنده رو تبدیل به برد کنه؟

پدر: آفرین توی زادگاهش تندبسی از اون کشاورز ساختن به خاطر این که ثابت کرد توی هر وضعیتی می‌شه راهی برای برد پیدا کرد. مسئله‌های سخت رو فقط می‌شه با ایمان و باور، حل کرد نه چیز دیگه.

بهرنگ ۲۵: ولی همه مسائل رو نمی‌شه بابا. (پدر عینکش را برمی‌دارد و با لبخند به بهرننگ ۲۵ خیره می‌شود.)

پدر: جهان اونچیزی نیست که ما می‌بینیم اونچیزی که ما فکر می‌کنیم... یادته روزهای که از آب می‌ترسیدی؟ حتی جرات نداشتی بری حموم!!

بهرنگ ۲۵: الان اگه یه روز استخر نرم مریض می‌شم. (پدر بلند می‌شود قدم می‌زند و مانند یک معلم به مکالماتش با بهرننگ ۲۵ ادامه می‌دهد.)

پدر: پس چی تغییر کرد؟

بهرنگ ۲۵: فقط ذهنیتم شاید باورم.

پدر: باور... باور... این جهان رو کسای تغییر دادن که باورهاشون از همه آدمهای کل دنیا بزرگتر بود.

بهرنگ: مثل جمله های کتاب ریچارد باخ... پرنده ای به نام آزیباد که توی بچگی برام می خوندین.

پدر: یادته چی می گفت؟

بهرنگ ۲۵: اونها می تونن چون اونها فکر می کنن که می تونن.

پدر: آفرین همه چیز به طرز فکر ما بر می گرده... تو فکر می کنی والدین بچه هارو بزرگ می کنن یا برعکس؟

بهرنگ ۲۵: منظور تون توی پیریه؟

پدر: نه توی کودکی... من فکر می کنم این بچه ها هستن که مارو بزرگ می کنن اونا به ما می فهمونن که ما پدر و مادریم حضورشون به ما یاد می ده حساس تر و فهیم تر باشیم و ما وادار می شیم بخاطر اونها عاقلانه تر و پخته تر رفتار کنیم .

بهرنگ: تا حالا این جور ی به قضیه فکر نکرده بودم.

پدر: هر طوری به دنیا فکر کنی دنیا رو همونطور می بینی. (بر روی تخت می نشیند و عینکش را بروی چشمش می گذارد) همیشه سعی کن با فکرت دنیا رو ببینی؛ این جور ی مجبور نیستی فقط به چشمات اکتفا کنی... شروع کنیم؟

بهرنگ ۲۵: آرہ... e4

پدر: e5

بهرنگ ۲۵: اسب f3

پدر: اسب c6

بهرنگ ۲۵: فیل b5

پدر: a6 (بهرنگ ۹ ساله با دوچرخه وارد می شود در صحنه می چرخد.)

بهرنگ ۹: فیل a4

پدر: اسب ۶f

بهرنگ ۹: اسب 3c

تاریکی

روشنایی هفتم

/پدر با همان عینک بروی تخت نشسته. آشا در وسط صحنه قدم می زند مضطرب و نگران است. بنیامین وارد می شود. به سمت آشا می آید./

آشا: چی شد؟

بنیامین: من همه چیز رو چک کردم. تمام جزییات درست. صدوهفتادوپنج تا از بچه ها یه جا دفن بودن. پلاکاشون، مشخصات، لباسا... هفته ی بعد تشیع می شن، قبلش می تونیم بریم برای خداحافظی.

آشا: بعد بیستونه سال؟

بنیامین: بازم خدارو شکر.

آشا: کاش نمی آوردن شون یه امیدی داشتیم که شاید یه روزی یه جایی!

بنیامین: امید؟ بعد این همه سال؟ چی می گی؟

آشا: بیستونه سال.

بنیامین: باید به هس بگیریم.

آشا: من نمی یام.

بنیامین: یعنی چی؟

آشا: نمی‌خوام ببینمش.

بنیامین: اتفاقن باید ببینیش... هم تو، هم باباش.

آشا: می‌خوام همون تصویر آخر تو ذهنم باشه؛ نمی‌خوام خرابش کنم... خوش به حال باباش که هم

می‌بینتش هم نمی‌بینتش!

بنیامین: دنیا رو اون جور می‌بینی که خودش می‌خواد نه اون جور که هست؟ آره؟

آشا: من به خاطر همین نمی‌ام! چون اگر پیام اون چیزی رو می‌بینم که نمی‌خوام. ترجیح می‌دم اون چیزی

رو ببینم که خودم می‌خوام.

بنیامین: ولی اون باباشه، باید بره...

آشا: من جرأت ندارم به‌هش بگم... به‌هش چی بگیم؟

بنیامین: واقعیت رو باید گفت.

آشا: می‌خوای به‌هش بگی پسرت غواص بوده ولی زنده زنده توی خاک غرق شده؟

بنیامین: سه دقیقه و پنج ثانیه.

آشا: بیست‌ونه سال گفت برمی‌گرده... آخرم حرفش درست شد!

[بنیامین چند قدم جلو می‌آید رو به تماشاگران.]

بنیامین: واحد سنجش زمان، عقربه‌های ساعت نیست. ذهن ماست. ما روی عقربه‌های ساعت قرارداد

می‌کنیم تا باهم هماهنگ بشیم ولی حقیقت اینه که توی ذهن هرکسی، زمان یه جور

سپری می‌شه... کی می‌تونه بگه بیست‌ونه سال برای من چه قدر بوده و برای پدر به‌رنگ

چه قدر؟ کدوم ساعت، کدوم عقربه‌ها اینو نشون می‌دن؟

آشا: دقیقن کی؟

بنیامین: تا یک ساعت دیگه می‌یان.

آشا: به‌هش گفتی؟

بنیامین: آره همه چیزو.

آشا: چیزی نگفت؟

بنیامین: مثل همیشه. به ساعتش اشاره کرد.

آشا: وقتی اومدن، بذار تنها باشن! بیا بریم بیرون! این جووری بهتره! [هر دو به سمت بیرون می‌روند.]

بنیامین: همه چیز از کنار اون رودخونه شروع شد [خارج می‌شوند. پدر به سمت تماشاگران می‌چرخد کمی جلو می‌آید و با همان عینک، سرش را بالا می‌گیرد. گویی دنبال صدایی می‌گردد. به‌رنگ ۹ ساله آرام و پاورچین وارد می‌شود. و بازی «با چشم بسته، منو پیدا کن» را انجام می‌دهند.]

پدر: کجایی؟

به‌رنگ ۹: این‌جا.

پدر: کجایی؟

به‌رنگ ۹: این‌جا.

پدر: به‌رنگ؟؟

[به‌رنگ با خنده و شیطننت این بازی را انجام می‌دهد. به سمت وان می‌رود. پرچم بزرگ سه رنگ ایران را از پشت وان برمی‌دارد و به درون وان می‌رود و مانند یک پتویی بر روی خود می‌کشد و پنهان می‌شود. وان تبدیل به تابوتی ملبس به پرچم سه‌رنگ شده‌است. پدر همان‌طور جست‌وجوگر به سمت وان می‌آید. با پایش آن را لمس می‌کند. کنارش می‌نشیند. گویی در کنار تابوت پسرش آرام گرفته، غرق در نوازش و دعا می‌شود.]

پدر: «به درون زمین، به مادرت برگرد با اقامتی طولانی، و شعفی وافر

خاک آرام، چون کرکی نرم تو را می پوشاند
خاک می داند چگونه تو را از نیستی نگاه دارد
گنبدی از برایش بساز و آن را در هم مریز
ای خاک او را بپذیر
و با دامان پیراهنت او را بپوشان
آن گونه که مادری پسرش را در آغوش می گیرد!»^۲

[پدر آرام پرچم را از روی تابوت کنار می کشد. تابوت، وان آب است. کمی آن را لمس می کند. دستانش را در وان می برد.
دست پراز آب را از وان خارج می کند. آب را می ریزد و دوباره این کار را می کند. با دستش مستی آب برمی دارد و به راه
می افتد. از داخل وان، بهرنگ ۹ ساله برمی خیزد. به او خیره می شود.]

بهرنگ ۹: بابا!... [پدر می ایستد.] بابا!

پدر: [برمی گردد عینکش را برمی دارد و با آب دست و صورتش را می شوید.]

بهرنگ ۹: من اومدم!

پدر: [چشمانش را باز می کند. به او خیره می شود و ساعت مچی اش را نشان می دهد.] قرار ما کی بود؟

بهرنگ ۹: ببخشید! ... سوار چرخ و فلک شدیم.

[پدر دستانش را باز می کند. بهرنگ ۹ ساله از وان بیرون می آید و به آغوش پدر می پرد. پدر او را در آغوش می گیرد و
نوازشش می کند.]

تاریکی

سومین ماه از دومین فصل

شش سال پیش از هزار و چهارصد ششمی